

نمونه ترجمه

زنان تروا / ترجمه عبدالله کوثری

فرار / ترجمه مژده دقیقی

مون پالاس / ترجمه لیلا نصیری‌ها

عهد جدید / ترجمه پیروز سیار

زنان تروا/ ترجمه عبدالله کوثری

آندروماخه: شب به آرامی و مهربانی از نیمه رفته بود
 و هفت خواهرا ن از اوج تابناک خود برگزیده بودند
 که ناگاه بر جان دردمند من آرامشی ناشناخته گذر کرد
 و خوابی سنگین به کوتاهی ساعتی بر چشمان خفته‌ام نشست.
 - باری، اگر بیهوشی جانی غم فرسود را خواب توان نامید -
 پس بناگاه روح هکتور فرا چشم من آمد
 اما نه در آن جامه که با مشعلی شعله‌ور
 به جنگ کشتی‌های یونان می‌شتافت
 و نیز نه بدان سان که سراپا آغشته خون
 توفنده و خشم‌آگین به کارزار رفت
 و غنائمی راستین از پسر دروغین پلئوس در ربود
 باری، چهره‌اش دیگر از آتش آزمند نبرد تابناک نبود
 بل سیمایی بود تکیده و فرسوده، سرشک آلوده چون چهره من
 که طره‌های خونین لخته‌لخته بر آن پرده می‌کشید.
 آنگاه هکتور سری به اندوه بجنانند و با من چنین گفت:
 "ای یار وفادار، از خواب برخیز و جان پسرمان را از مرگ برهان.
 بگذارش تا در جایی پنهان شود
 که تنها بدین تدبیر ایمن تواند ماند.
 بس از این اشک ریختن
 این سوگواری از بهر تروای فروافتاده تا چند؟
 من خوش‌تر می‌داشتم که همه هر چه هست فرو می‌فتاد.
 باری بشتاب و فرزندمان را به ایمن جایی رسان.
 این امید نورسته تبار بر باد رفته‌مان را
 به آنجا بر که ایمن جایی ست."
 آری، چنین گفت هکتور.
 و زمهریر هراسی از خوابم برجهاند

The Trojan Women/ Seneca

What was this vision? Speak, and share they fears.
 Now kindly night had passed her middle goal,
 And their bright zenith had the Bears o'ercome.
 Then came to my afflicted soul a calm
 Long since unknown, and o'er my weary eyes,
 For one brief hour did drowsy slumber steal,
 If that be sleep--the stupor of a soul
 Forespent with ills: when suddenly I saw
 Before mine eyes the shade of Hector stand;
 Not in such guise as when, with blazing torch,
 He strive in war against the Grecian ships,
 Nor when, all stained with blood, in battle fierce
 Against the Danai, he gained true spoil
 From that feigned Peleus' son; not such his face,
 All flaming with the eager battle light;
 But weary, downcast, tear-stained, like my own,
 All covered o'er with tangled, bloody locks.
 Still did my joy leap up at sight of him;
 And then he sadly shook his head and said:
 "Awake from sleep and save our son from death,
 O faithful wife. In hiding let him lie;
 Thus only can he life and safety find.
 Away with tears--why dost thou mourning make
 For fallen Troy? I would that all had fall'n.
 Then haste thee, and to safty bear our son,
 The stripling hope of this our vanquished home,
 Wherever safety lies."

هراسان چشم به هر سو گردانده
پسر از یاد برده، به جستجوی بازوان هکتور بوده
تا اندوه من فرو بنشانند
لیک بیهوده بود جستجوی من
که آن روح گریز پای اگر چند نزدیک من ایستاده بود
آغوش آزمند گشادهام را به ریشخند می گرفت.
آه، پسر، ای زاده راستین آن سرور توانا
ای یگانه امید تروا، ای یگانه تسلائی این تبار
ای زاده نژادی که خونی پر آوازه دارد
چه بسیار پدرت را ماننده‌ای
چه سیمایی که هکتور من داشت
چه خرام بشکوهی در رفتار
چه شاهوار آنگه که دست بر می افراشت
چه خدنگ قامتی با شانه‌های فرازان
چه زیبا آن دم که طره‌های پریشان را از پیشانی گشاده‌اش پس می راند
اما تو، کودک من، چه دیر به یاری فریگیا آمدی
و چه زود به غمگساری من.
آیا فرا خواهد آمد آن خجسته روز
که تو، ای یگانه یاور من و ای یگانه کین خواه تروائی مغلوب
پیش باروی فرو افتاده‌اش بر خیزی
و مردمان پراکنده‌اش را باز فراخوانی
و نام و آوازه به میهن و هم میهن بازگردانی.
دریغا فرزندانم، که امیدهایی از این گونه در خور این روزگار پریشان است
پس بگذار تا دعای اسیران شایسته‌تر دعای من باشد
بگذار تا زندگانی را به دعا فر، خوانم.
وای من وای من
کدامین پرت جای بر این خاک ایمن گهات تواند بود
به کدام نهانگهت بسپارم و هراس خود فرو بنشانم؟

So did he speak,
 And chilling terror roused me from my sleep.
 Now here, now there I turned my fearful eyes.
 Forgetful of my son, I sought the arms
 Of Hector, there to lie my grief. In vain:
 For that elusive shade, though closely pressed,
 Did ever mock my clinging, fond embrace.
 O son, true offspring of thy mighty sire,
 Sole hope of Troy, sole comfort of our house,
 Child of stock of too illustrious blood,
 Took like thy father, thou: such countenance
 My Hector had, with such a tread he walked,
 With such a motion did he lift his hands,
 Thus stood he straight with shoulders proudly set,
 And thus he oft from that high, noble brow
 Would backward toss his flowing locks.--But thou,
 O son, who com'st too late for Phrygia's help,
 Too soon for me, will that time ever come,
 That happy day, when thou, the sole defence,
 And sole avenger of our conquered Troy,
 Shalt raise her fallen citadel,
 Recall her scattered citizens from flight,
 And give to fatherland and Phrygians
 Their name and fame again?--Alas, my son,
 Such hopes consort not with our present state.
 Let the humble captive's fitter prayer be mine--
 The prayer for life.
 Ah me, what spot remote
 Can hold thee safe? In what dark lurking-place
 Can I bestow thee and abate my fears?

فرار

الیس مونرو، مژده دقیقی

کارلا ماشین را قبل از آن دید که به بالای برآمدگی مختصر جاده برسد، همان که این اطراف به آن می‌گفتند تپه. توی دُش گفت خودش است، خانم جیمینس - سیلویا - از سفر یونان برگشته. از لای در اصطیل - البته آن قدر عقب ایستاده بود که راحت دیده نشود - جاده‌ای را که خانم جیمینس باید با ماشین از آن می‌گذشت زیر نظر داشت. خانه‌اش هفتصد هشتصد متر جلوتر از خانه کارلاک و کارلا بود.

اگر کسی بود که می‌خواست بیچد توی محوطه خانه آنها، تا حالا دیگر سرعتش را کم کرده بود. با این حال، کارلا هنوز هم امیدوار بود، خدا کند او نباشد.

خودش بود. خانم جیمینس سرش را یک بار برگرداند، به سرعت - نهایت سعی‌اش را می‌کرد که شیارها و چانه‌چوله‌هایی را که باران در جاده شنی به جا گذاشته بود رد کند - ولی یک دستش را از روی فرمان برنداشت که دست تکان بدهد، کارلا را ندید. کارلا یک نظر بازویی برنزه و برهنه تا شانه را دید، و موی بوری را که روشن‌تر از سابق بود، حالا بیشتر سفید بود تا بلوند نقره‌ای، و قیافه‌اش مصمم و عصبی بود و انگار از عصبانیت خودش لذت می‌برد - درست همان قیافه‌ای که خانم جیمینس موقع گذاشتن از چنین جاده‌ای به خودش می‌گرفت. سرش را که برگرداند، کارلا چیزی مثل برقی تند - برق پرسش، برق امیدواری - را دید که باعث شد خودش را عقب بکشد. خب که چی؟

شاید کارلاک هنوز خبر نداشت. اگر پشت کامپیوتر نشسته بود، پشتش به پنجره و جاده بود. اما شاید خانم جیمینس مجبور می‌شد یک بار دیگر از آن جاده بگذرد. شاید وقتی با ماشین از فرودگاه می‌آمده خانه، به فکر خریدن خواربار نیفتاده - تا آنکه رسیده خانه و فهمیده چه چیزهایی لازم دارد. شاید کارلاک آن موقع می‌دیدش. بعد از تاریک شدن هوا هم چراغ‌های خانه‌اش روشن می‌شد. ولی حالا ژوپیبه بود، و هوا دیر تاریک می‌شد. شاید آن قدر خسته باشد که زحمت روشن کردن چراغ‌ها را به خودش ندهد. شاید زود بگیرد بخوابد. از طرف دیگر، امکان داشت تلفن بزند. هر لحظه.

Runaway

Carla heard the car coming before it topped the little rise in the road that around here they called a hill. It's her, she thought. Mrs. Jamieson— Sylvia—home from her holiday in Greece. From the barn door—but far enough inside that she could not readily be seen—she watched the road Mrs. Jamieson would have to drive by on, her place being half a mile farther along the road than Clark and Carla's.

If it was somebody getting ready to turn in at their gate it would be slowing down by now. But still Carla hoped. *Let it not be her.*

It was. Mrs. Jamieson turned her head once, quickly—she had all she could do maneuvering her car through the ruts and puddles the rain had made in the gravel—but she didn't lift a hand off the wheel to wave, she didn't spot Carla. Carla got a glimpse of a tanned arm bare to the shoulder, hair bleached a lighter color than it had been before, more white now than silver-blond, and an expression that was determined and exasperated and amused at her own exasperation—just the way Mrs. Jamieson would look negotiating such a road. When she turned her head there was something like a bright flash—of inquiry, of hopefulness—that made Carla shrink back.

So.

Maybe Clark didn't know yet. If he was sitting at the computer he would have his back to the window and the road.

But Mrs. Jamieson might have to make another trip. Driving home from the airport, she might not have stopped for groceries—not until she'd been home and figured out what she needed. Clark might see her then. And after dark, the lights of her house would show. But this was July, and it didn't get dark till late. She might go to bed early.

On the other hand, she might telephone. Any time now.

مون پالاس

پل آستر لیلا نصیری‌ها

تابستان بود که آدم‌ها برای اولین بار به ماه قدم گذاشتند. من آن موقع خیلی جوان بودم، اما اصلاً اعتقاد نداشتم آینده‌ای هم در کار است. می‌خواستم دل به دریا بزنم و تا ته خط بروم و بعد ببینم چه اتفاقی برایم می‌افتد. اما این جور که برمی‌آید، نتوانستم تا آن جا پیش بروم. کم کم دیدم که یک قران هم ته جیبم نمانده، خانه‌ام را از دست دادم و در به در کوچم و خیابان شدم. اگر به خاطر دختری به اسم کیتی وو نبود، از گرسنگی می‌مردم. چند وقت پیش خیلی اتفاقی باهاش آشنا شدم. اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که این اتفاق برای آماده کردن من بوده. راهی که بتوانم خودم را در ذهن دیگران زنده نگه دارم. این بخش اول ماجرا است. از آن موقع به بعد، اتفاقات عجیب زیادی برایم افتاد. پیش پیرمردی که فلج بود کار کردم. فهمیدم پدرم کیست. از بیابان میان یوتا تا کالیفرنیا پیاده گذشتم. البته این‌ها مال خیلی وقت پیش است، اما خوب آن روزها را به خاطر دارم. آن روزها را جوری به خاطر دارم که انگار روزهای اول زندگی‌ام بوده‌اند.

پاییز ۱۹۶۵ به نیویورک آمدم. آن موقع هجده سالم بود. نه ماه اول را توی خوابگاه کالجی زندگی می‌کردم. همه نو رسیده‌های شهرستانی دانشگاه کمبیا باید تو خوابگاه زندگی می‌کردند. اما همین که ترم اول تمام شد به آپارتمانی در خیابان ۱۱۲ غربی نقل مکان کردم و سه سال بعدی را تو همین آپارتمان زندگی کردم. درست تا وقتی که بالاخره ته همه چیز بالا آمد. با توجه به اتفاقاتی که برایم افتاد، همین که تا این جا دوام آورده‌ام معجزه است.

توی آپارتمانی زندگی می‌کردم که بیش‌تر از هزار تا کتاب توش بود. کتاب‌ها در واقع به دایی ویکتورم تعلق داشتند که آنها را به مرور ظرف سی سال جمع کرده بود. درست قبل از این که به دانشگاه بروم. بی‌مقدمه آنها را به عنوان هدیه رفتن به دانشگاه بهم داد. تمام تلاشم را کردم تا قبول‌شان نکنم. اما دایی ویکتور آدم احساساتی و دست و دلبازی بود و نمی‌گذاشت بهش جواب رد بدهم. گفت: «من پولی ندارم که بهت بدهم، حرفی هم ندارم که به عنوان نصیحت بهت بگویم. کتابها را بگیرد تا خوشحالم کنی.»

Moon Palace

It was the summer that men first walked on the moon. I was very young back then, but I did not believe there would ever be a future. I wanted to live dangerously, to push myself as far as I could go, and then see what happened to me when I got there.

As it turned out, I nearly did not make it. Little by little, I saw my money dwindle to zero; I lost my apartment; I wound up living in the streets. If not for a girl named Kitty Wu, I probably would have starved to death. I had met her by chance only a short time before, but eventually I came to see that chance as a form of readiness, a way of saving myself through the minds of others. That was the first part. From then on, strange things happened to me. I took the job with the old man in the wheelchair. I found out who my father was. I walked across the desert from Utah to California. That was a long time ago, of course, but I remember those days well, I remember them as the beginning of my life.

I came to New York in the first nine months I lived in a college dormitory. All out-of-town freshmen at Columbia were required to live on campus, but once the term was over I moved into an apartment on west 111th street. That was where I lived for the next three years, right up to the moment when I finally hit bottom. Considering the odds against me, it was a miracle I lasted as long as I did.

I lived in that apartment with over a thousand books. They had originally belonged to my Uncle Victor, and he had collected them slowly over the course of about thirty years. Just before I went off to college, he impulsively offered them to me as a going-away present. I did my best to refuse, but Uncle Victor was a sentimental and generous man, and he would not let me turn him down. "I have no money to give you," he said, "and not one word of advice. Take the books to make me happy."

عهد جدید / ترجمهٔ پیروز سیار

خویشتن را به عنایت الهی سپردن

"از این روی، شما را می‌گویم که دلنگران زندگی خویش باشید که چه خواهید خورد و در غم تن خویش باشید که چه خواهید پوشید. آیا زندگی برتر از خوراک نیست و تن برتر از پوشاک؟ پرندگان آسمان را درنگرید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبارها گرد می‌آورند و پدر آسمانی شما آنها را روزی می‌دهد! آیا شما افزون‌تر از آنها نمی‌ارزید؟ وانگهی، از میان شما کیست که بتواند با دلنگرانی، ذراعی بر طول عمر خویش بیفزاید؟ و از چه روی دلنگران جامه‌اید؟ سوسنهای صحرا را درنگرید که چه‌سان می‌رویند؛ نه رنج می‌برند و نه نخ می‌ریسند. باری، شما را می‌گویم که سلیمان نیز با تمام حشمت خویش، جامه‌ای چون یکی از آنها بر تن نداشت. پس اگر خدا بر تن سبزهٔ صحرا که امروز هست و فردا به تنور افکنده خواهد شد، جامه‌ای اینچنین می‌کند. از برای شما بسی افزون‌تر نخواهد کرد ای مردم کم ایمان؟ پس نگران باشید و مگویید چه خواهیم خورد؟ چه خواهیم نوشید؟ چه خواهیم پوشید؟ این همه را مشرکان می‌جویند. باری، پدر آسمانی شما می‌داند که به این همه نیازمندید. نخست ملکوت و دادگری او را بجویید و این همه افزون بر آن شما را ارزانی خواهد شد. پس دلنگران فردا باشید: دلنگرانی فردا از برای فردا خواهد بود. هر روز را رنج همان روز بس."

داوری نکردن

"داوری مکنید تا بر شما داوری نشود؛ چه همان داوری که می‌کنید، در باب شما خواهد شد و با همان پیمان که می‌پیمایید، از برای شما پیموده خواهد شد. از چه روی پر کاهی را که در دیدهٔ برادرت است می‌بینی و دیرکی را که در دیدهٔ خویش داری نمی‌بینی! یا چه سان برادر خویش را می‌گویی: "بگذار پر کاه از دیده‌ات بگیرم"، حال آن که خود دیرکی در دیده داری! ای ریاکار، نخست دیرک از دیدهٔ خویش بگیر تا از برای برگرفتن پر کاه از دیدهٔ برادرت، به روشنی ببینی."

ملوث نکردن مقدسات

"آنچه مقدس است به سگان مدهید و نه مرواریدهای خویش پیش خوکان اندازید، مبادا آنها را

S'abandonner à la Providence

“voilà pourquoi je vous dis : Ne vous inquiétez pas pour votre vie de ce que vous mangerez, ni pour votre corps de quoi vous le vêtirez. La vie n'est-elle pas plus que le vêtement? Regardez les oiseaux du ciel : ils ne sèment ni ne moissonnent ni ne recueillent en des greniers, et votre Père céleste les nourrit ! ne valez-vous d'ailleurs peut, en s'en inquiétant, ajouter une seule coudée à la longueur de sa vie? Et du vêtement, pourquoi vous inquiéter? Observez les lis des champs, comme ils poussent : ils ne peinent ni ne filent. Or je vous dis que salomon lui-même, dans toute sagesse, n'a pas été vêtu comme l'un d'eux. Que si Dieu habille de la sorte l'herbe des champs, qui est aujourd'hui et demain sera jetée au four , ne fera-t-il pas bien plus pour vous, gens de peu de foi! Ne vous inquiétez donc pas en disant : Qu'allons-nous manger? Qu'allons-nous boire? De quoi allons-nous nous vêtir? Ce sont là toutes choses dont les païens sont en quête. Or votre père celeste sait que vous avez besoin de tout cela. Cherchez d'abord son Royaume et sa justice. Et tout cela vous sera donné par surcroît. Ne vous inquiétez donc pas du lendemain: demain s'inquiérera de lui-même. À chaque jour suffit sa peine.

Ne pas juger.

“ Ne jugez pas, afin de n'être pas jugés ; car, du jugement dont vous jugez on vous jugera, et de la mesure dont vous mesurez on mesurera pour vous. Qu'as-tu à regarder la paille qui est dans l'oeil de ton frère? Et la poutre qui est dans ton oeil a toi, tu ne la remarques pas! Ou bien comment vas-tu dire à ton frère: “Laisse-moi ôter la paille de ton oeil” , et voilà que la poutre est dans ton oeil! Hypocrite, ôte d'abord la poutre de ton oeil, et alors tu verras clair pour ôter la paille de l'oeil de ton frère.

Ne pas profaner les choses saintes.

پایمان کنند، پس آنگاه برگردند و شما را بردرند."

کارسازی دعا

"طلب کنید تا شما را عطا کنند؛ بجوید تا بیابید، در بکوید تا بر شما در بگشایند. چه آن که طلب کند عطا گیرد؛ آن که بجوید بیابد؛ و بر آن که در بکوید در بگشایند. میان شما کدام مرد است که چون پسرش از و نان طلب کند، او را سنگ دهد؟ یا چون او از ماهی طلب کند، او را مار دهد؟ پس اگر شما که بدکارانید فرزندان خویش را عطایای نیکو می دهید، پدر شما که در آسمانها است، به آنان که از او در می خواهند، چه اندازه فروز تر عطایای نیکو رزانی خواهد داشت!"

قاعده زرین

"بدین سان، هر آنچه می خواهید آدمیان از برای شما کنند، خود بهر ایشان کنید؛ این است شریعت و کتابهای پیامبران."

دوراه

"از در تنگ درآیید. چه فراخ است و گشاده آن راهی که به هلاکت منتهی می شود و بسیارند کسانی که بدان گام می نهند؛ لیک تنگ است آن در و باریک است آن راهی که به حیات منتهی می شود و اندکند کسانی که آن را می یابند."

پیامبران دروغین

"از پیامبران دروغین حذر کنید که به هیئت میش ها نزد شما می آیند، لیک در باطن گرگان درنده خوینند. اینان را از شمراتشان باز خواهید شناخت. انگور را ز خار توان برچید و انجیر را از خار؟ بدین سان هر درخت نیکو میوه های نیکو آورد، حال آن که درخت خراب میوه های تباه آورد، درخت نیکو نه میوه های تباه تواند آورد و درخت خراب نه میوه های نیکو. هر درختی که میوه نیکو نیاورد، آن را می برند و به آتش می افکنند. پس بدین سان آنان را به شمراتشان باز خواهید شناخت."

“ Ne donnez pas aux chiens ce qui est sacré, ne jetez pas vos perles devant les pores, de crainte qu'ils ne les piétinent, puis se retournent contre vous pour vous déchirer.

Efficacite de la priere.

“Demandez et l'on vous donnera; cherchez et vous trouverez; frappez et l'on vous ouvrira. Car quiconque demande recoit; qui cherche trouve ; et à qui frappe on ouvrira. Quel est d'entre vous l'homme auquel son fils demandera du pain, et qui lui remettra une Pierre? Si donc vous, qui êtes mauvais, vous savez donner de bonnes choses à vos enfants, combine plus votre Père qui est dans les cieux en donnera-t-il de bonnes à ceux qui l'en prient!

La Règle d'or.

“ ainsi, tout ce que vous voulez que les homes fassent pour vous, faites-le vous-mêmes pour eux: voilà la Loi et les Prophètes.

Les deux voies.

“ Entrez par la porte étroite. Large, en effet, et spacieux est le chemin qui mène à la perdition, et il en est beaucoup qui s'y engagent; mais étroit est la porte et resserré le chemin qui mène à la Vie, et il en est peu qui le trouvent.

Les faux prophètes.

“ Méfiez-vous des faux prophètes, qui viennent à vous déguisés en brebis, mais au-dedans sont des loups rapaces. C'est à leurs fruits que vous les reconnaitrez. Cueille-t-on des raisins sur des épines? Ou des figues sur des chardons? Ainsi tout arbre bon produit de bons fruits, tandis que l'arbre gâté produit de mauvais fruits. Un bon arbre ne peut porter de mauvais fruits, ni un arbre gâté porter de bons fruits. Tout arbre qui ne donne pas un bon fruit, on le coupe et on le jette au feu. Ainsi donc, c'est à leurs fruits que vous les reconnaitrez.